

چشم‌های بزرگ، دل‌های کوچک

او خواهش کردند تا سردبیر مجله‌ی بچه‌ها بشود. «دختر کوچولوی بزرگ» ما هم که قند توی دلش آب می‌شد و دلش می‌خواست از خوش‌حالی بپرد هوا. خودش را جمع‌وجور کرد و مثل آدم‌بزرگ‌ها گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. در خدمتتان هستم!»

این‌جوری بود که شد سردبیر و یواش‌یواش کارش را شروع کرد. ولی فقط خودش و چندتا از دوستان کوچولوش می‌دانستند که او چه‌قدر از این کارهایی که برای بچه‌ها می‌کرد، لذت می‌برد. چون دور او پر بود از آدم‌هایی که دل‌های خیلی کوچولوی قصه‌ی ما، منم. بله بچه‌ها! دختر کوچولوی قصه‌ی ما، منم.

قبل از من خانم «شکوه تقدیسیان» سردبیر بودند. حتماً شما بچه‌های مجله‌خوان با ایشان و کارهای زیبایشان آشنا باشید. به‌خاطر زحمتهایی که برای بچه‌ها کشیدند، تشکر می‌کنیم و امیدواریم در کار جدیدشان به همین اندازه موفق باشند. پس: «خانم تقدیسیان عزیز، خسته نباشید.»

دوستدار همه‌ی شما بچه‌ها
سردبیر جدید: افسانه موسوی گرمارودی

دوست من، سلام. می‌خواهم یک قصه‌ی کوتاه برای بگویم؛ قصه‌ی یک دختر کوچولو که عاشق بچه‌ها بود و هیچ بچه‌ای نبود که او دوستش نداشته باشد. با این‌که خودش کوچولو بود، همیشه دوست داشت کاری برای بچه‌ها و دوستان کوچکش بکند. به‌خاطر همین هر کاری از دستش برمی‌آمد، می‌کرد. روزها آمدند و رفتند. و دختر کوچولوی قصه‌ی ما بزرگ و بزرگ‌تر شد. آن‌قدر که دیگر کسی به او دختر کوچولو نمی‌گفت. اما دلش همان‌طور کوچک مانده بود؛ قد یک دختر کوچولوی کوچولو. حتی وقتی که مامان شد و خدا به او چند کوچولو داد، دوست داشت بچه‌ها او را هم در جمع خودشان جا بدهند. هر کاری هم که می‌توانست، برای آن‌ها می‌کرد.

تا این‌که یک روز چندتا از آن آدم‌بزرگ‌ها، خوب دل آن دختر کوچولو را - که دیگر بزرگ شده بود - دیدند. آخر آن‌ها چشم‌های بزرگی دارند. آن وقت از



نامه‌ای برای بانو

بی‌بی جان، سلام! • نیلوفر مالک

اسم من فاطمه است و کلاس سوم هستم. مرا ببخشید که دارم برای شما نامه می‌نویسم. راستش، خانه‌ی ما از حرم شما خیلی دور است و من نمی‌توانم هر وقت دلم خواست به شهر قم بیایم. برای همین، فکر کردم بهتر است نامه بنویسم.

مادرم می‌گوید اسم شما فاطمه و لقب شما معصومه است. من یک دوست دارم که اسمش معصومه است. او هم کلاسی من است.

معصومه، شما را بی‌بی جان صدا می‌کند. من هم دوست دارم شما را این‌جوری صدا کنم. معصومه همیشه می‌گوید شما خیلی مهربانید. می‌گوید شما هم مثل برادران امام رضا (ع) به حرف‌های همه گوش می‌دهید. اگر ما چیزی از خدا بخواهیم و به شما بگوییم، شما هم از خدا می‌خواهید تا ما را به آرزویمان برساند؛ چون خدا شما را خیلی دوست دارد.

چه قدر خوب است آدم کسی را داشته باشد که با او حرف بزند و درد دل کند. بی‌بی جان! توی دل من یک عالم حرف است که می‌خواهم به شما بگویم. دلم می‌خواهد ...

این نامه را دختر من، فاطمه، برای حضرت معصومه (س) نوشته است. او کلاس سوم است و مثل تو بچه‌ی خوبی است. ببخش که نمی‌توانم بقیه‌ی نامه را به تو نشان بدهم. چون حرف‌های او یک راز است و ما نباید راز کسی را به دیگران بگوییم. تو هم اگر رازی داری و می‌خواهی به حضرت معصومه (س) بگویی، می‌توانی برایش بنویسی یا توی دلت به او بگویی. او حرف‌هایت را می‌شنود. پس مداد و کاغذ بردار و بنویس.



سبزتر از بهار

● سید محمد مهاجرانی

شکر خدا باز هم
مدرسه‌ها باز شد
دَنگ دَدَدَنگ دَنگ دَدَنگ
سال نو آغاز شد

مدرسه مانند باغ
سبز و خوش‌آهنگ شد
تخته‌سیاه مثل قاب
خوشگل و خوش‌رنگ شد

بوی کتاب، عطر درس
بوی گل بچه‌ها
مثل شقایق شکفت
روی گل بچه‌ها

باز هم آموزگار
کنار گل‌ها رسید
روی لب بچه‌ها
غنچه‌ی «برپا» دمید

خنده‌ی شاگردها
خنده‌ی آموزگار
مژده که پاییز زرد
سبزتر است از بهار

پاییز

● اسدالله شعبانی
● تصویرگر: حسن عامه‌کن

پیراهن زردی به تن کرد
هو کرد و توی کوچه پیچید
با دست‌هایش برگ‌ها را
هرجا که دید از شاخه‌ها چید

لالایی زیبای خود را
در گوش برگ و بوته سر داد
او قاصدک‌ها را به هر سو
با مهربانی بال و پر داد

کم‌کم تمام خانه‌ها را
از شادی و لبخند پُر کرد
با خود برای کودکان باز
کیف و کتاب تازه آورد

آن‌گاه درهای دبستان
با دست‌هایش باز شد، باز
درس و کلاس و مشق و بازی
با مهر او آغاز شد باز



بازی نخل

● سرور کتبی
● تصویرگر: علیرضا اسدی

به هم بافتند. بعد، نخل را مثل عروسک بغل کردند و با قاشق به او غذا دادند.

عروسک بازی، خیلی خوب بود. بچه ها خوش حال شدند و خندیدند.

نخل گفت: «بیایید بازی دیگری بکنیم.»

بچه ها گفتند: «چه بازی ای؟!»

نخل گفت: «بازی ای که من در آن عروسک نباشم.»

بچه ها نخل را به حیاط بردند و به هر شاخه ای آن یک زنگوله بستند. باد وزید و زنگوله ها جرینگ جرینگ صدا کردند. بچه ها دست زدند و شادی کردند.

نخل گفت: «بیایید بازی دیگری بکنیم.»

بچه ها گفتند: «چه بازی ای؟!»

نخل گفت: «بازی ای که من در آن زنگوله به سر نباشم.»
بچه ها خاله بازی کردند. دیگ و بشقاب هایشان را گوشه ای خانه چیدند و با نخل، خانه را جارو کردند. خاله بازی خیلی خوب بود. بچه ها خوراکی خوردند و خندیدند.

یک شب، وقتی نخلستان ساکت ساکت بود، دیوسپاه آمد و یک نخل بلند را برداشت.

نخل گفت: «مرا کجا می بری؟»

دیو گفت: «تو را می برم تا با بچه هایم بازی کنی.»

نخل گفت: «من بچه ها را دوست دارم.»

بچه های دیو، دور نخل جمع شدند و از آن بالا رفتند. تنه ی نخل، مثل پله بود. بچه ها از پله بازی خیلی خوششان آمد.

نخل گفت: «بیایید بازی دیگری بکنیم.»

بچه ها گفتند: «چه بازی ای؟!»

نخل گفت: «بازی ای که من در آن پله نباشم.»

بچه ها به تن نخل، لباس پوشاندند و شاخه هایش را



نخل گفت: «بیایید بازی دیگری بکنیم.»

بچه‌ها گفتند: «چه بازی ای؟»

نخل گفت: «بازی ای که من در آن، جارو نباشم.»

روز بعد، بچه‌ها به نخل نگاه کردند. رطب‌های ریزی

روی شاخه‌های نخل رویده بود. رطب‌ها طلایی بودند

و در آفتاب برق می‌زدند. بچه‌ها با خوش حالی فریاد

زدند: «نگاه کنید! نخل، میوه داده است.»

نخل گفت: «بیایید بازی کنیم.»

بچه‌ها گفتند: «چه بازی ای؟!»

نخل گفت: «بازی ای که من در آن، مادر باشم.»

بچه‌ها مامان شدند و عروسک‌هایشان را بغل کردند.

نخل هم مامان شد و رطب‌های کوچولوش را بغل

کرد.

مامان بازی خیلی خوب بود.

بچه‌ها خندیدند. نخل هم با خوش حالی خندید.



شیرین مثل کتاب

بفرمایید کتاب تازه

○ آیا تا به حال به شیوه‌ی زندگی مورچه‌ها، ملخ، خفاش و پرندگان دقت کرده‌ای؟ آیا می‌دانی چگونه غذا تهیه می‌کنند؟ تابستان و زمستان را چگونه می‌گذرانند؟ اندام‌های آن‌ها چه شکل‌هایی دارند؟ مجموعه کتاب‌های «گلی از بوستان نهج‌البلاغه» به این نکات پرداخته‌اند. نام کتاب‌های این مجموعه‌ی پنج‌جلدی این‌هاست:

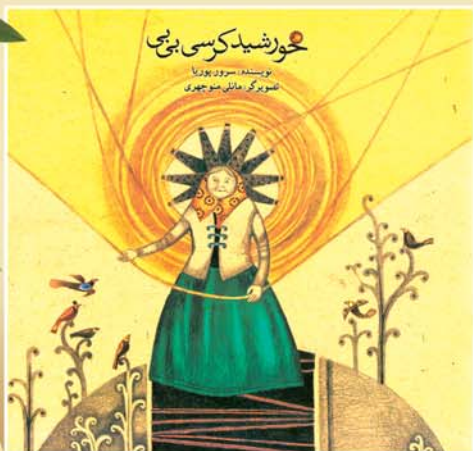
۱. به مورچه نگاه کن / ۲. به خفاش نگاه کن / ۳. به ملخ نگاه کن / ۴. به پرندگان نگاه کن / ۵. به طاووس نگاه کن

این کتاب‌های تمام‌رنگی و زیبا را مهدی معینی نوشته و سلمان رییس‌اللّهی، میترا عبداللّهی، مرضیه سرمشقی و رفعت هاشمی برای آن‌ها تصویری سازی کرده‌اند. ناشر آن‌ها انتشارات مدرسه است و در سال ۱۳۸۷ منتشر شده‌اند.

در گوشه‌هایی از جلد اوّل می‌خوانیم: «پس چه بزرگ است خداوندی که مورچه را به‌وجود آورد و او را بر روی دست‌ها و پاهای کوچکش به حرکت درآورد. درحالی‌که کسی در آفرینش او شرکت نداشته و کمکی نکرده است. اگر همه‌ی فکر خود را به‌کارگیری به نتیجه‌ای نخواهی رسید، مگر آن‌که...»

شماره تلفن انتشارات مدرسه: ۰۲۱-۸۸۸۰۰۳۲۴ (امور مشترکین داخلی ۱۱۱).





○ بی بی خورشید زیر لب گفت: «امشب اولین شب زمستان است، شب یلدا. بچه‌ها حتماً مثل هر سال به کلبه‌ام می‌آیند تا برایشان قصه بگویم. اما خورشید جان، امسال کرسی‌ام سرد است.»
خورشید هم آهسته خندید و گفت: «دلت گرم باشد بی بی، خدا بزرگ است.»

کتاب «خورشید کرسی بی بی» نوشته‌ی سرور پوریا که در سال ۱۳۸۷ با تصویرسازی مانلی منوچهری منتشر شد، سرگذشت پیرزنی است که خود را برای آمدن شب یلدا و جمع شدن بچه‌ها آماده می‌کند اما آتشی برای گرم کردن کرسی‌اش ندارد. تا این‌که...
برای تهیه‌ی این کتاب می‌توانید با شماره‌های ۰۲۱-۴۴۱۲۸۷۰۹ و ۰۲۱-۴۴۱۴۴۳۱۴ انتشارات نازنین تماس بگیرید.



○ «وقتی که هورتون صدای هوشنید»، داستان فیلی بازی‌گوش است. او در یک روز گرم، ناگهان صدای ضعیفی می‌شنود. می‌شنود که یک موجود ریزه‌میزه کمک می‌خواهد. موجود ریزه‌ای که روی یک گل شبدر زندگی می‌کند. و یک خانواده‌ی درست و حسابی با بچه‌های قدونیم قد دارد. کانگورو که این حرف را باور نمی‌کند، فیل را مسخره می‌کند. اما از آن روز به بعد، فیل می‌شود نگهبان یک دنیای کوچک و...
شاید فیلمی را که از روی این کتاب ساخته شده است، دیده باشید. این کتاب، نوشته‌ی دکتر زیوس است که رضی هیرمندی آن را ترجمه کرده. ناشر آن هم نشر افق (کتاب‌های فندق) است. این کتاب در سال ۱۳۸۷ چاپ شده است.

پیش از همین نویسنده، کتاب دیگری چاپ شده بود با نام «فکرش را بکن، این چیزها را در خیابان مالبری دیدم». این کتاب، سرگذشت پسری است که پدرش از او می‌خواهد هر چه را در مسیر مدرسه تا خانه می‌بیند، تعریف کند. اما به نظر او همه چیز تکراری و ساده است. به همین خاطر، به جای تعریف چیزهایی که می‌بیند، خیال‌پردازی می‌کند:

«... توی خیابان مالبری چیزی ندیدم جز یک دانه اسب با یک گاری چهار چرخه ... این چیزها که تعریف کردن ندارد! اما اگر به جایش بگویم سورتمه با فیل! این شد یک چیز عجیب و غریب! ... بله، این می‌شود داستانی که لنگه‌اش را هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید...»

این کتاب‌ها که دو زبانه چاپ شده‌اند (فارسی و انگلیسی) بسیار زیبا و خواندنی هستند.
برای تهیه‌ی آن‌ها می‌توانید با شماره تلفن ۰۲۱-۶۶۴۱۳۳۶۷ تماس بگیرید.



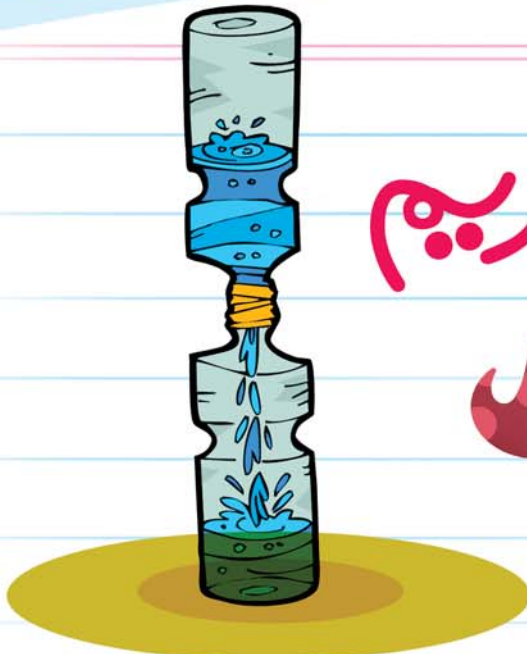
گرداب بسازیم

● عبدالهادی عمرانی
● تصویرگر: علیرضا اسدی

چیزهایی که لازم دارید:

□ دو عدد بطری خالی آب معدنی

□ چسب نواری



۳. حالا بطری‌ها را وارونه کنید و ببینید که آب چه‌طور از بطری بالایی در بطری پایینی می‌ریزد.



۱. یکی از بطری‌ها را تا نزدیک سر آن از آب پُر کنید.



۲. بطری دیگر را به این شکل روی بطری اول بگذارید و با چسب نواری دهانه‌ی آن‌ها را به هم بچسبانید.



۴. دوباره همین آزمایش را تکرار کنید و هم‌زمان با وارونه کردن بطری‌ها کمی بطری بالایی را بچرخانید. دوباره به ریختن آب نگاه کنید.
۵. حدس می‌زنید چرا حرکت آب در این دو آزمایش فرق می‌کند؟...



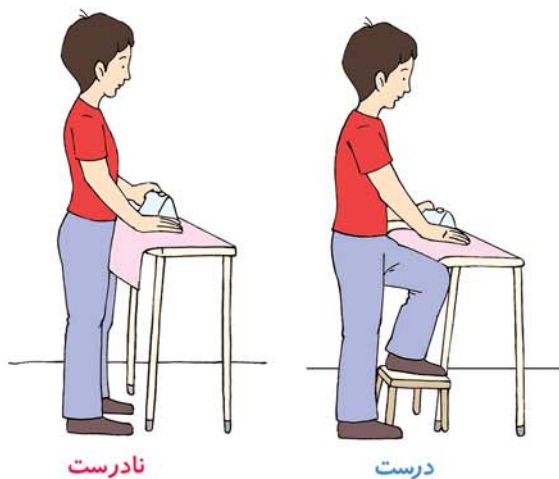
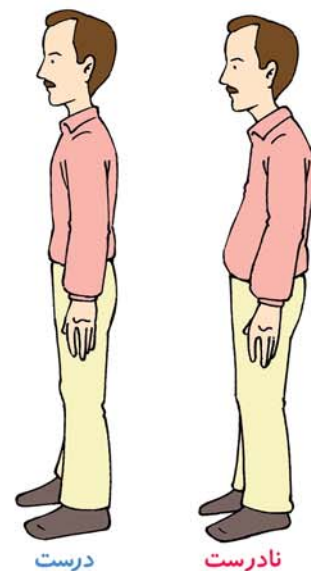
درست بایستیم

● فرشته شهیدی (دکتر در فیزیولوژی ورزشی) ● تصویرگر: طاهر شعبانی

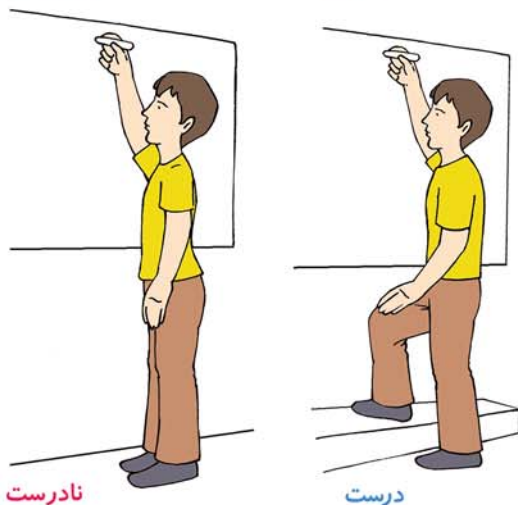
بچه‌ها، تا حالا فکر کرده‌اید چه طور می‌توان درست راه رفت، درست نشست و درست خوابید؟ شاید بگویید: «این‌ها که کاری ندارد!» اما آن‌قدرها هم که فکر می‌کنید، ساده نیست.

گاهی این کارها را درست انجام نمی‌دهیم و سلامتمان را به خطر می‌اندازیم. به همین خاطر، می‌خواهیم روش‌های درست راه رفتن، نشستن و خوابیدن را بشناسیم.

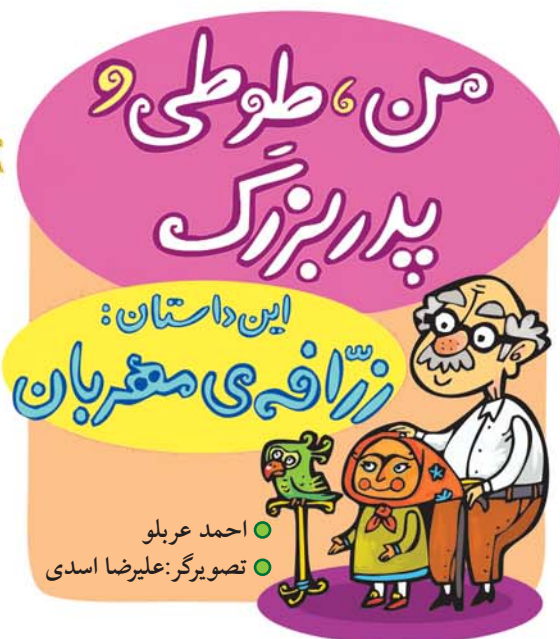
آیا می‌دانید که وقتی درست می‌ایستید، بدن شما چه حالتی دارد؟



بدنتان باید کاملاً صاف و کشیده باشد و وزنتان بین دو پا تقسیم شود. پشتتان باید صاف باشد و سینه و بالاتنه نباید از دو طرف به داخل جمع شود. شانه‌ها را نباید به سمت جلو یا عقب یا پهلو خم کرد. بازوها هم باید کاملاً کشیده و صاف در دو طرف بدن آویزان شوند. پاها را هم باید کمی باز بگذارید.



اگر شکم و شانه به سمت جلو بیاید و سینه به سمت عقب و پاها هم خمیده باشد، نادرست ایستاده‌اید. هیچ‌وقت مدّتی طولانی در یک حالت ثابت نایستید و هرچند وقت یک‌بار وزن بدنتان را از یک پا به پای دیگر منتقل کنید. بهتر است وزن بدن روی پاشنه‌ها باشد، نه روی انگشتان پا. اگر خواستید مدّتی طولانی یک‌جا بایستید، باید یک پا را روی پله یا چهارپایه‌ی کوتاهی بگذارید.



۱. آن روز، وقتی که با پدر بزرگ و طوطی از باغ وحش برگشتیم، همه‌اش به فکر جانورهای باغ وحش بودم. حتی شب، موقع خواب به آن‌ها فکر می‌کردم.



۳. خواب دیدم که سه‌تایی در یک جنگل بزرگ گم شده‌ایم!

۲. آن قدر فکر کردم که خواب عجیبی دیدم.



۵. هر سه‌تای ما با وحشت فرار کردیم.

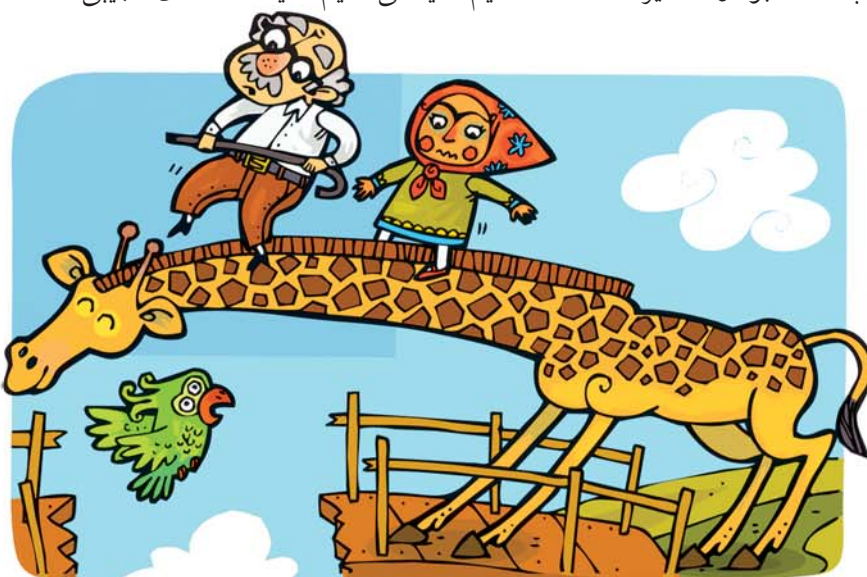
۴. ناگهان...



۷. داشتیم ناامید می شدیم که بکدفعه اتفاق عجیبی افتاد.



۶. به یک پل رسیدیم، اما از بخت بد، پل خراب شده بود و آقا شیره داشت به ما می رسید.



۹. زرافه‌ی مهربان ما را نجات داد.



۸. یک زرافه‌ی مهربان به طرف ما آمد و کار عجیبی کرد.



۱۰. صبح که از خواب بیدار شدم، اولین کاری که کردم به سراغ پدر بزرگم رفتم و خوابم را برایش تعریف کردم. خدا خدا می کردم که مسئولان باغ وحش، چند تا زرافه هم به باغ وحش بیاورند...

بهترین شعرم را هنوز نگفته‌ام



به نام خدای بزرگ
که پروانه را آفرید
به روی دو تا بال او
خط و خال زیبا کشید

اگر دوست داری خیالت مثل پروانه پرواز کند، گفت و گو با آقای کشاورز را بخوان. او به سؤال‌هایی که دوستان تو پرسیده‌اند، پاسخ گفته است. ناصر کشاورز، شاعر کودکان و نوجوانان است. او کتاب‌های زیادی برای شما نوشته است. حتماً در کتاب‌های درسی شعرهای او را خوانده‌ای. حال با او آشنا شو.



○ کجا به دنیا آمدید؟

■ توی خانه‌ای کوچک. تهران، دور و بر نارمک. البته بدون لباس و پوشک! از دل مامانم آمدم، نه از تخم غاز و اردک یا بچه‌ی حاجی لک‌لک.

○ آیا از بچگی به شعر علاقه‌مند بودید؟

■ علاقه به هنر داشتم و فکرهای خوبی در سر داشتم. چند تا از آن‌ها را برداشتم، روی دفترم کاشتم. بعضی از شعرها گل کرد. بعضی‌ها مرا خُل کرد.

○ از چند سالگی شعر گفتید؟

■ از دوم دبستان. یادم نیست پاییز بود یا زمستان.

○ چه شد که شاعر شدید؟

■ اول ناصر شدم، بعد شعر گفتم، شاعر شدم. در کارم ماهر شدم. توی مجله‌ها ظاهر شدم. برای چاپ کتاب حاضر شدم. همکار با ناشر شدم.

○ شما چه شکلی هستید؟

■ بیشتر شکل آدمم. بعضی وقت‌ها شکل درخت می‌شوم. میز می‌شوم. تخت می‌شوم. گنجشکی روی بند رخت می‌شوم. شکل چوب می‌شوم. بد می‌شوم، خوب می‌شوم. شکل ابر نارنجی در غروب می‌شوم. گاهی شکل پرند می‌شوم، پر می‌زنم. مداد می‌شوم، سری به دفتر می‌زنم. شکل همه چیزم. درخشم، ریزم، برگ پاییزم. حتی آدامس چسبیده زیر میزم. ولی بیشتر شکل آدمم. نه زیادم، نه کم.

○ آیا زن و بچه هم دارید؟ اسم آن‌ها چیست؟

■ وقتی که شعر می‌گویم، دو تا مامان دارم، یک بابا. اسم یک مامان فریباست، آن یکی هم کلاریز. بابام هم اسمش نسام است. وقتی که خودم می‌شوم بابا، یک زن دارم که اسمش



آقای کشاورز در سن ۷ سالگی

فرباست. دو تا بچه دارم. یکیش کلاریز دخترم، یکیش نسام پسر. وقتی هم دوست می شویم، چهار تا همبازی هستیم.

اولین شعر شما چه بود؟

اولین شعر «گریه ی واژگون» بود. وقتی که به دنیا آمدم، گفتیم. مامانم شعرم را پسندید و لبخند زد. راستی، چرا بچه ی آدم وقتی به دنیا می آید، گریه را بلد است ولی خنده را کم یاد می گیرد؟!

بهترین شعری که گفته اید کدام است؟

بهترین شعرم را هنوز نگفته ام.

آیا به کودکان علاقه ی زیادی دارید؟

همه را دوست دارم. از بچه هایی که راه نمی روند و شیر می خورند، تا پیرمردها و پیرزن هایی که راه می روند و شیر می خورند.

آیا شما خوابی دیدید که شعر ستاره ها را نوشتید؟

خوابم مثل شعرم نبود. با شعرم خوابم را تعبیر کردم.

برای این که شعر بهتری بگویید، چه کار می کنید؟

تمام حواسم را به کار می گیرم. خوب و با دقت می بینم. گوش می کنم. مزه می کنم. لمس می کنم. بو می کشم و فکرم را راه می اندازم. دلم را روشن می کنم و می نویسم.

تا حالا شده برای شعرهایتان از کسی سؤال کنید؟

از کتاب های خوب سؤال می کنم. از سنگ و چوب سؤال می کنم. از مجله و استاد، از برف و باد، از برگ می پرسم، از زندگی یا مرگ می پرسم. از باران و تگرگ می پرسم.

تا حالا چند تا شعر گفته اید؟

هزار متر ... نه، ببخشید، خیلی زیاد. بعضی هاش چاپ شده، بعضی هاش نه. حدود صد و هفتاد کتاب تا حالا چاپ کرده ام، همه اش شعر خردسال و کودک و نوجوان. اندازه ی یک بغل شعر هم چاپ نشده دارم. یک عالمه شعر هم توی سرم دارم که هنوز به دنیا نیامده اند.

آیا برای بزرگسالان هم شعر دارید؟

دارم ولی فعلاً قصد ندارم کتابشان کنم.

آیا قصد دارید تا آخر عمرتان کتاب و شعر بنویسید؟

عمر که دست خداست. غیر از شعر گفتن، موسیقی و نقاشی هم جزو بازی هایم هستند. نمی دانم، شاید روزی نقاش یا موسیقی دان شوم.

بهترین کتابتان را به انتخاب خودتان به ما معرفی کنید.

مجموعه کتاب های «نی نی کوچولو» که از دو ساله ها تا صد ساله ها دوستش دارند، و «لالایی ها» از نشر رویش.

شما چند تا لالایی دارید؟

سه تا کتاب لالایی دارم که برای مامان ها و باباها و بچه هاست. باید بخوانید تا بدانید چه می گویم.

آیا داستان هم می نویسید؟

داستان نوشتن برای آدم تنبلی مثل من خیلی سخت است. اگر تنبلی را کنار بگذارم، می توانم خیلی از قصه های نیمه کاره ام را تمام کنم. برایم دعا کنید.

چرا به مدرسه ی ما نمی آید؟

گاهی مرا به مدرسه ها دعوت می کنند و می روم برای بچه ها شعر می خوانم و با آن ها حرف می زنم. اگر مدرسه ی شما هم مرا دعوت کند، با کمال میل خواهم آمد. خوش حال می شوم که دوست های جدید پیدا کنم.

بهترین کتاب و شعری که در بچگی خوانده اید، چه کتابی و چه شعری است؟

کتاب افسانه های کهن بود و شعر هم آن وقت ها حافظ و سهراب سپهری می خواندم.

می شود یک شعر جدید برای ما بگویید؟

البته.



مرد تنبل

○ ناصر کشاورز
○ تصویرگر: هدا حدادی

خیلی لجم گرفته
از دست این مدام
او مثل بچه‌ای لوس
لج می‌کند به آدم

وقتی که مشق دارم
او غیب می‌شود زود
دیروز گوشه‌ی تخت
در جیب خرسکم بود

گفتم: «چه قدر باید
دنبال او بگردم؟»
امروز با سه تا مشق
او را جریمه کردم



پنجره‌ی

رایانه‌ای

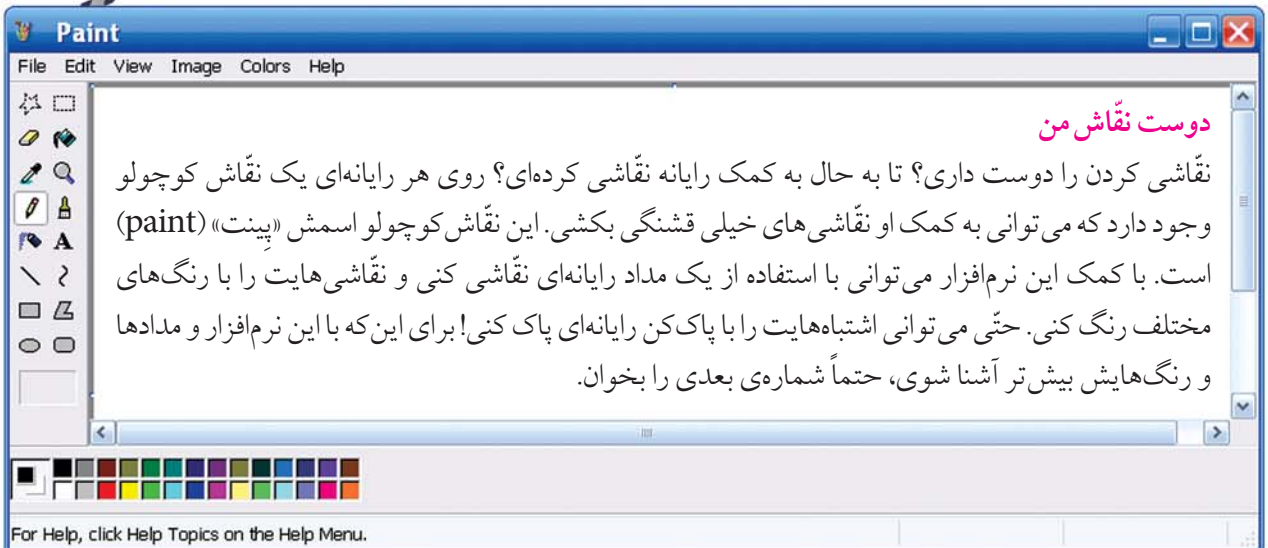


رایانه‌ها برای این که بتوانند عکس‌ها و نوشته‌های ما را نشان دهند، یک پنجره مثل تلویزیون دارند. به این تلویزیون، نمایشگر یا مانیتور می‌گوییم. نتیجه‌ی هر اتفاقی که داخل رایانه می‌افتد، روی صفحه‌ی نمایشگر ظاهر می‌شود و ما می‌توانیم به راحتی آن را ببینیم و از آن سر دریاوریم. نمایشگر یکی از بخش‌های اصلی رایانه است و بدون آن نمی‌توانیم از رایانه استفاده کنیم.

رایانه‌ها پشت سرهم می‌گویند صفر و یک، یک و یک...

تا حالا با یک جوجه حرف زده‌ای؟ تو هم مثل او جیک جیک کرده‌ای؟ معنی جیک جیک‌های جوجه کوچولو را از کجا فهمیدی؟ من که همیشه دوست داشتم یک نفر پیدا می‌شد که زبان جوجه‌ها را بلد باشد. آن وقت من حرفم را به او می‌گفتم و او به زبان جیک جیک‌های حرفم را به جوجه می‌گفت. بعد هم جواب جیک جیک‌های جوجه را برای من ترجمه می‌کرد!

رایانه‌ها هم زبان ما را به این راحتی نمی‌فهمند. اما بخشی به نام ترجمه‌گر یا کامپایلر در آن‌ها وجود دارد که حرف آدم‌ها را برای آن‌ها و جواب رایانه‌ها را هم برای ما آدم‌ها ترجمه می‌کند. رایانه‌ها به جای جیک جیک، پشت سرهم می‌گویند صفر و یک، یک و یک... در شماره‌ی بعدی، باز هم برایت از زبان رایانه‌ها حرف می‌زنم.





خانمی جی جی بلجی
محمد حمزه زاده
تصویرگر: حمیدرضا داوودی

دزد و پلیس

«داداجی» و «شبابجی»، خواهر و برادر دوقلو هستند.

داداجی پنج دقیقه از شبابجی بزرگتر است. برای همین، وقتی آن روز صدای زنگ در را شنیدند، داداجی از جایش تکان نخورد. فقط به شبابجی نگاه کرد. منظورش این بود که شبابجی برود و در را باز کند. شبابجی رفت و گوشی دربازکن را برداشت. از چیزی که دید، تعجب کرد. توی صفحه‌ی دربازکن تصویری، یک مرد را دید که ایستاده بود. مرد یک تکه کاغذ در دست داشت.

شبابجی توی گوشی گفت: «شما کی هستید؟»
مرد توی دوربین نگاه کرد و گفت: «برای شما نامه آورده‌ام.»

شبابجی زود گوشی را گذاشت و پیش داداجی رفت. داداجی داشت با رایانه، بازی «دزد و پلیس» می‌کرد. شبابجی گفت: «یک نفر آمده و نامه آورده.»

داداجی بدون این که چشم از صفحه‌ی رایانه بردارد، گفت: «خوب، برو نامه را بگیر.»

صدای آژیر پلیس بازی، در اتاق پیچیده بود. شبابجی کمی نگران شده بود. گفت: «اما قیافه‌اش به نامه‌رسان نمی‌خورد.»

داداجی تعجب کرد. بلند شد و گفت: «الآن کجاست؟»

شبابجی گفت: «فکر می‌کنم پشت در باشد.»

داداجی با عجله رفت و گوشی را برداشت. به صفحه‌ی

تصویر نگاه کرد. مرد، بی حوصله و با اخم، ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد.

داداجی گفت: «این آقا نامه‌رسان نیست!»

شبابجی که ترسیده بود، گفت: «پس چرا می‌گویند نامه آورده؟»

داداجی با صدایی که سعی می‌کرد محکم باشد، توی گوشی گفت: «کیه؟»

مرد که از شنیدن صدا جا خورده بود، دوباره صورتش را به دوربین نزدیک کرد و گفت: «منم باباجان! نامه آورده‌ام.»
داداجی گفت: «از کجا؟»

مرد نگاهی به کاغذ توی دستش کرد و گفت: «از جی‌باغ‌آباد!»

شبابجی با خوش حالی گفت: «جانمی جان! نامه‌ی عم‌باچی است!»

داداجی با اخم گوشی را گذاشت. گفت: «شک دارم!»
دوباره صدای زنگ بلند شد. شبابجی خودش را جمع کرد. داداجی گوشی را برداشت و گفت: «از کجا بفهمیم شما راست می‌گویید؟»

مرد که معلوم بود ناراحت شده است، گفت: «بگویید پدرتان بیاید دم در.»

داداجی می‌خواست بگوید: «پدر و مادرمان خانه نیستند.» اما

مرد که زبانش بند آمده بود، گفت: «این نامه به زبان جی جی باجی نوشته شده. فقط خودمان می‌توانیم آن را بخوانیم.»

پلیس حرف‌های مرد را باور نکرد. دست او را گرفت و گفت: «شما لطفاً با من به کلانتری بیایید! گمان کنم یک جای کار ایراد دارد. بفرمایید!»

داداجی که تا آن موقع ساکت بود، از توی گوشی گفت: «آقای پلیس! من بلدم خط جی جی باجی را بخوانم. اجازه بدهید بیایم دم در.»

داداجی زود خودش را به در خانه رساند و کاغذ را از پلیس گرفت. خوب به نوشته نگاه کرد و گفت: «بله، این نامه را عم‌باجی نوشته. او گفته که سه روز دیگر به خانه‌ی ما می‌آید!»

داداجی آن قدر از خواندن نامه خوش حال شد که یادش رفت پلیس و مرد آن جا ایستاده‌اند. جست زد و در را بست. بعد، همان‌طور که نامه را در هوا تکان می‌داد، به طرف شاباجی دوید. پلیس و مرد که دستبندی آن‌ها را به هم وصل کرده بود، هاج و واج پشت در ماندند، با تعجب همدیگر را نگاه کردند.

عم‌باجی در نامه چه نوشته بود؟ خط جی جی باجی چه جور خطی است؟ آیا پلیس، مرد بیچاره را آزاد می‌کند یا نه؟ مامان و بابای بچه‌ها کجا بودند؟ جواب این سؤال‌ها را در قصه‌ی بعدی «خانه‌ی جی جی باجی‌ها» بخوانید!



زود حرفش را خورد. گفت: «پدرم دستش بند است. مامانم هم چاقو دستش است و الآن دارد گوشت خرد می‌کند! خیلی هم عصبانی است!»

مرد داد زد: «در را باز می‌کنید یا...»
شاباجی زود گوشی را از دست داداجی گرفت و سر جایش گذاشت. گفت: «من می‌ترسم!»

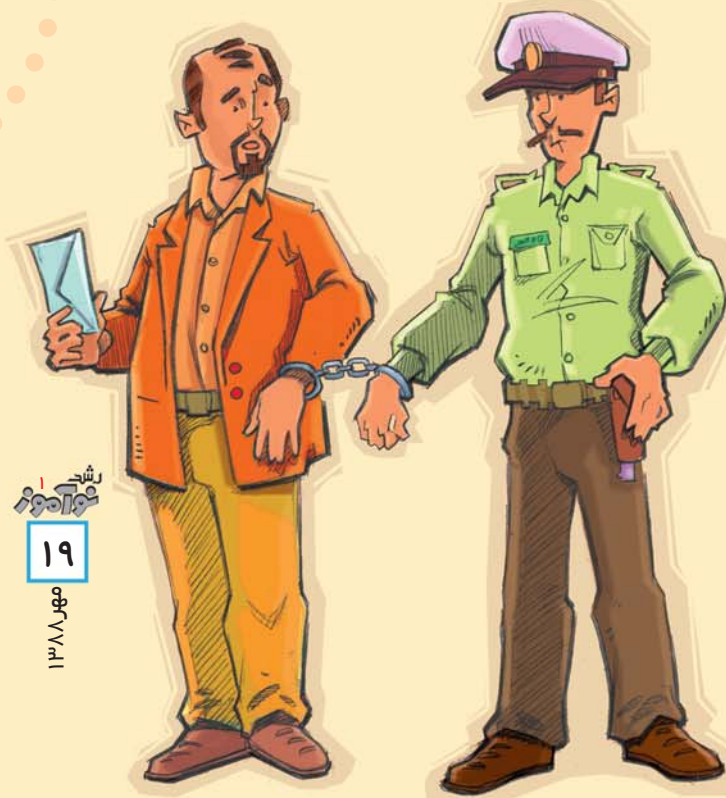
صدای آژیر پلیس رایانه به گوش می‌رسید. داداجی کمی فکر کرد و گفت: «باید پلیس ۱۱۰ را خبر کنیم. تو گوشی را بردار و او را سرگرم کن تا من به پلیس ۱۱۰ زنگ بزنم.»
شاباجی با دست‌هایی لرزان، گوشی را برداشت و گفت: «کمی صبر کنید! الآن در را باز می‌کنم!»

چند دقیقه بعد، داداجی و شاباجی پلیس را دیدند که با موتور آمد و دست‌های مرد را گرفت.

مرد که تعجب کرده بود، گفت: «با من چه کار دارید؟»
پلیس گفت: «با این بچه‌ها چه کار داری؟ این جا چه می‌کنی؟ تو نامه‌رسان هستی؟»

مرد که حسابی ترسیده بود، نامه را به پلیس داد و گفت: «من نامه‌رسان نیستم. از جی باج‌آباد می‌آمدم. عم‌باجی نامه‌ای داد که به این نشانی بیاورم.»

پلیس نامه را گرفت و نگاه کرد. بعد، اخم کرد و گفت: «این دیگر چه جور نامه‌ای است؟ این حرف‌ها چه معنی دارد؟»





سالاد گوجه و خیار

فاطمه رادپور
عکاس اعظم لاریجانی



بچه‌ها، قرار است چند فعالیت خوشمزه به شما یاد بدهیم! تعجب نکنید. می‌خواهیم این بار فعالیت‌های دستی خودتان را با مواد غذایی انجام بدهید. یکی از این فعالیت‌های خوشمزه، درست کردن سالاد است. پس پیش‌بندها را ببندید، دست‌ها را بشوید و آماده‌ی کار شوید. می‌خواهیم سالاد شیرازی درست کنیم، یعنی همان سالاد «گوجه و خیار». شما با درست کردن آن به شکل‌های مختلف و زیبا هم به مامان و بابا کمک می‌کنید، هم یک تابلوی زیبای خوردنی به سفره‌تان اضافه می‌کنید.

وسایل و موادی که نیاز دارید: گوجه‌فرنگی،

خیار، پیاز، لیموترش، روغن زیتون، نمک، فلفل، ظرف سالاد، کارد آشپزخانه، تخته‌ی گوشت (تخته‌ی

مخصوص خرد کردن مواد در آشپزی).

خوب به شکل گوجه، خیار، پیاز نگاه کنید. ببینید به چه روش‌هایی می‌توان آن‌ها را خرد یا قطعه‌قطعه کرد: حلقه‌ای، خلالی، اُرب، نگینی و...

اول گوجه، خیار و پیاز را جداگانه خرد کنید (نگینی). خیار باید بیشتر از



آهو خانم

● مهری ماهوتی ● تصویرگر: ندا عظیمی

توی راه بازار بود که مردی آن‌ها را دید. مرد گفت: «چه آهوی قشنگی! چه چشم‌هایی! چه دست و پایی!» شکارچی گفت: «گوشت خشمزه‌ای هم دارد. آن را می‌خوری؟»

مرد مهربان آهو را خرید. دستی به سرش کشید. او را ناز کرد. بندها را از دست و پایش باز کرد. او را به جنگل برد و گفت: «برو از این جا. در امان خدا».

(با اقتباس از قابوس‌نامه)

❖ پیدا کردید؟ (پاسخ صحیح در صفحه‌ی ۳۳)

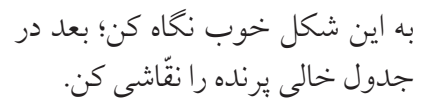
❖ بچه‌ها! در متن زیر ۲ غلط دیکته‌ای وجود دارد. اگر آن‌ها را پیدا کردید!

آهو خانم رفته بود گشت‌وگزار که توی تور شکارچی افتاد. فریاد زد: «کمک... کمک...»

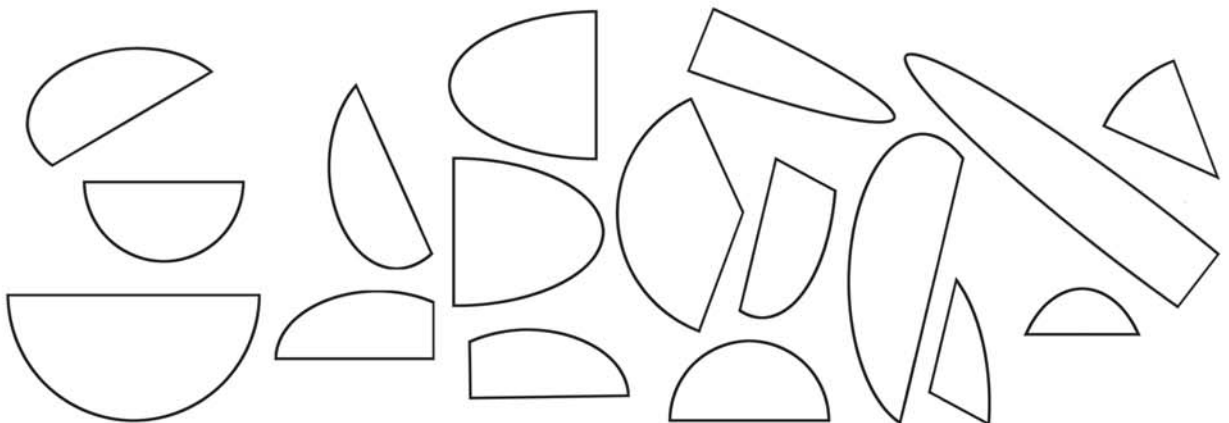
در همین وقت، چشمش افتاد به یک موش کوچک. صدا زد: «آقا موش، مشکل مرا چاره می‌کنی؟ با دندان‌های تیزت این تور را پاره می‌کنی؟!»

موش گفت: «به من چه؟!» بعد هم راهش را کج کرد و رفت. اما هنوز چند قدم از آهو دور نشده بود که عقابی از آسمان رسید، موش را میان پنجه‌هایش گرفت و پرید. چیزی نگذشت که شکارچی آمد. آهو را توی تور دید، خوش حال شد. فکر کرد: «حیف است آهوی به این قشنگی را بکشم. بهتر است او را به بازار ببرم و بفروشم».





شکل‌های پایینی، همان شکل‌های بالایی هستند که تکه‌هایشان از هم جدا شده‌اند. در بالا رنگ آمیزی شده‌اند و در پایین بی‌رنگ‌اند. هر تکه‌ی پایینی را با رنگ تکه‌ی بالایی مثل خودش، رنگ آمیزی کن.



خورشید امام صادق



ناصر نادری • تصویرگر: علیرضا اسدی

○ امام در روز ۱۷ ماه ربیع الاول سال ۸۳ هجری در مدینه به دنیا آمد. مادرش، اُمّ فروه بود و پدرش، امام باقر (ع).



○ مدینه، شهری در عربستان است که پیش از هجرت پیامبر اکرم (ص) از مکه، نامش «یثرب» بود. مرقد پاک پیامبر و برخی از بزرگان اسلام در آن شهر است. آنجا یکی از زیارتگاه‌های مسلمانان جهان است.



دعای گنجشک

صدای جیک جیک گنجشک‌ها شنیده می‌شد. امام صادق (ع) و شاگردانش زیر درختی نشسته بودند و باهم گفت‌وگو می‌کردند. گنجشک‌ها از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند. امام رو به شاگردانش کرد و با لبخند پرسید: «می‌دانید گنجشک‌ها چه می‌گویند؟»

— نه، نمی‌دانیم. امام فرمود: «آنها می‌گویند: خدایا، گنجشک را تو آفریدی... ما گرسنه می‌شویم و باید غذا بخوریم، تشنه می‌شویم و آب می‌خواهیم. به ما آب و غذا برسان!»



پندهای آسمانی

- دروغ، ارزش انسان را کم می‌کند.
- با بدان دوست نباش.
- عیب‌جویی باعث دشمنی می‌شود.
- اگر کسی کارش با حرفش یکی باشد، رستگار است.
- اگر کسی قرآن را حفظ و به آن عمل کند، با فرشتگان خدا همراه می‌شود.



✽ رستگار: آسوده

مگس

روزی منصور دوانیقی، خلیفه‌ی عباسی، امام صادق (ع) را برای بازجویی به قصرش برد. در همان وقت، مگسی از پنجره‌ی قصر داخل شد و روی صورت خلیفه نشست. او دستش را تکان داد. مگس لحظه‌ای از صورتش پرید ولی دوباره روی او نشست. منصور باز هم مگس را پراند. اما مگس وز و زکنان دور سرش چرخید و باز هم روی صورتش نشست.

منصور با عصبانیت به امام گفت: «خداوند برای چه مگس را آفریده است؟» امام با لبخند گفت: «برای این که افرادِ مغرور را کوچک کند!» صورتِ منصور از عصبانیت سرخ شد.



○ منصور دوانیقی، دومین خلیفه‌ی عباسی بود. به دستور او شهر بغداد (پایتخت کنونی عراق) پایتخت عباسیان شد.



ستاره‌ها



ششم (علیه السلام)

○ امام در ۳۱ سالگی، پس از شهادت پدرش، امام محمد باقر (ع)، به امامت رسید.
○ وی در ۶۵ سالگی در مدینه به شهادت رسید و در قبرستان بقیع به خاک سپرده شد.



○ قبرستان بقیع در شهر مدینه است. مزار پاک امام حسن (ع)، امام سجاد (ع)، امام باقر (ع)، امام صادق (ع) و تعدادی از بزرگان اسلام در آن جاست.





بزی بود و بزی نبود

● شکوه قاسم نیا
● تصویرگر: حسن عامه کن



یکی بود و یکی نبود. بزی بود و بزی نبود. بزی که بود، دو شاخ بلند داشت، دو پای تیز داشت، و دندان‌هایی داشت که سنگ را هم خرد می‌کرد. بزی که نبود، نه شاخ داشت و نه پا و نه دندان. یک روز، بزی که بود به بزی که نبود گفت: «من از همه‌ی بزها قوی‌ترم، حتی از تو! اگر قبول نداری، بیا تا بجنگیم!» این را گفت و عقب پرید و جلو دوید و با شاخ‌هایش زد به شکم بزی که نبود. اما بزی که نبود، اصلاً شکم نداشت. شاخ‌های بزی که بود، فرو رفت به تنه‌ی سخت یک درخت و شکست. بزی که بود، با شاخ شکسته عقب نشست، نفسی تازه کرد و گفت: «هنوز هم من از تو قوی‌ترم. اگر قبول نداری، بجنگ تا بجنگم!» این را گفت و عقب پرید و جلو دوید و با پاهای تیزش لگد زد به کمر بزی که نبود. اما بزی که نبود، اصلاً کمر نداشت. پاهای تیز بزی که بود، خورد به سنگ بزرگی که سر راهش بود و زخمی شد. بزی که بود، با پاهای زخمی و شاخ شکسته عقب نشست. نفسی تازه کرد و گفت: «اما من هنوز هم از تو قوی‌ترم. قبول نداری؟ پس بجنگ تا بجنگم!» بعد هم عقب پرید و جلو دوید و دندان‌های بُرنده‌اش را فرو کرد به پوزه‌ی بزی که نبود. اما بزی که نبود، اصلاً پوزه نداشت. دندان‌های بزی که بود به نرده‌های آهنی که پیش رویش بود، گیر کرد و از جا کنده شد.

بزی که بود، با دهان بی‌دندان و پای زخمی و شاخ شکسته، عقب نشست. از درد و خستگی نفس بلندی کشید و خواست بگوید: «هنوز هم من از تو قوی‌ترم...» اما نتوانست. سرش را پایین انداخت و رفت که رفت، و دیگر هیچ وقت به بزی که نبود فکر نکرد.



داستان من



● عبدالهادی عمرانی
● تصویرگر: طاهر شعبانی

دیروز که داشتیم توی مدرسه با بچه‌ها بازی می‌کردیم، یکی از آن‌ها با ضربه‌ی محکمی، توپ را بالای نرده‌ها انداخت. تا خواستیم راهی برای آوردن توپ پیدا کنیم، رضا مثل یک گربه از نرده‌ها بالا رفت و توپ را پایین آورد. با خودم فکر کردم: «کاش من به جای رضا بودم. خوش به حالش! چه قدر زرنگ است! چه قد بلندی دارد! ولی من چی؟ به چه دردی می‌خورم؟»

اتفاق دیگری هم افتاد. بچه‌ها به طرف دروازه هجوم بردند و با ضربه‌ی آن‌ها دروازه از جا کنده شد و در باغچه افتاد. این بار محمود که هیکل درشتی دارد و بازوهای قوی، یک نفره دروازه را بلند کرد و سر جای خودش گذاشت. باز هم با خودم فکر کردم: «چه می‌شد اگر من به جای محمود می‌توانستم این کار را بکنم؟ ای کاش من هم قدرت او را داشتم. چه زوری دارد این محمود! ولی من حتی نمی‌توانم یک میز را به تنهایی بلند کنم.»



وقتی هم که توپ زیر پل باریک جوی کنار حیاط گیر کرد، همه‌ی چشم‌ها به طرف سینا برگشت. چون فقط یک آدم کوچولو می‌توانست توپ را بیرون بیاورد. او هم بی‌هیچ حرفی توی جوی رفت و از زیر پل، توپ را بیرون کشید. او با بدن لاغر و استخوانی خود توانست کاری کند که دیگران نمی‌توانستند. با خودم فکر کردم: «سینا چه قدر به خودش افتخار می‌کند! اما من چی؟ ای کاش من سینا بودم.»

آخر سر هم محسن یک پاس خوب را به گل تبدیل کرد و همه گفتند: «گل... گل!» و محسن با مشت‌های گره کرده روی دست‌ها بلند شد.

بغض کرده بودم و از ناتوانی خودم گریه‌ام گرفته بود. چرا پدر و مادرم مرا پسر خوب خودشان صدا می‌زنند؟ من که هیچ کدام از این کارها را نمی‌توانم بکنم. یک‌روز در کلاس معلّم از ما پرسید: «چه کسی می‌تواند یک گل‌دان گل زیبا روی تخته نقاشی کند؟»

فقط یک دست بالا رفت... همه از دیدن آن نقاشی لذّت بردند. حدس می‌زنید چه کسی آن نقاشی را کشیده بود؟ شما هم با پاسخ به این سؤال‌ها سری به افکار و احساسات خود بزنید:



که بی‌عرضه و نالایق هستید؟ چرا؟

۷. اگر نتوانید هیچ‌کدام از این کارها را انجام دهید، یعنی

بچه‌ی بدی هستید؟ در این باره چه

فکری می‌کنید؟

۸. آیا تابه‌حال برایتان پیش آمده که فکر کنید دیگران

کارهایی را بهتر از شما انجام می‌دهند؟

اگر این‌طور فکر کرده‌اید، چه دلیلی برای آن پیدا کرده‌اید؟

.....

۹. اگر نتوانید کاری را به خوبی دیگران انجام دهید، آیا

خود را نادان، دست‌وپا چلفتی، ضعیف یا بد می‌دانید؟ ...

.....

۱۰. دفعه‌ی بعد اگر نتوانستید کاری را به خوبی انجام

دهید و فکر کردید آدم بدی هستید چون موفق نشدید،

به خودتان چه خواهید گفت؟

.....

حالا که به افکار و نظرات خودتان سر زدید و آن‌ها را

زیرو و کردید، به پدر بزرگ و مادر بزرگ یا هر کسی

که دوست دارید سری بزنید و از آن‌ها پرسید درباره‌ی

شما چه فکری می‌کنند.

۱. آیا می‌دانید بعضی کارها را همه می‌توانند انجام دهند؟

چند مثال بزنید.

۲. بعضی کارها را هیچ‌کس نمی‌تواند بکند؛ مثل

.....

۳. کارهایی هم هستند که فقط بعضی از بچه‌ها می‌توانند

انجام دهند و بقیه نمی‌توانند؛ مثل

.....

۴. آوردن توپ از بلندی، بلند کردن دروازه، بیرون

آوردن توپ از زیر پل و کشیدن نقاشی زیبا روی تخته‌ی

کلاس، کارهایی است که همه می‌توانند انجام دهند؟ ...

.....

۵. به نظر شما در حل مسئله‌های ریاضی، ورزش‌ها و

بازی‌های گوناگون، نوشتن دیکته‌ی صحیح کلمه‌ها و

کارهای دیگر کلاس یا حیاط، دانش‌آموزان به یک اندازه

توانا هستند؟ آیا انجام آن‌ها برای همه

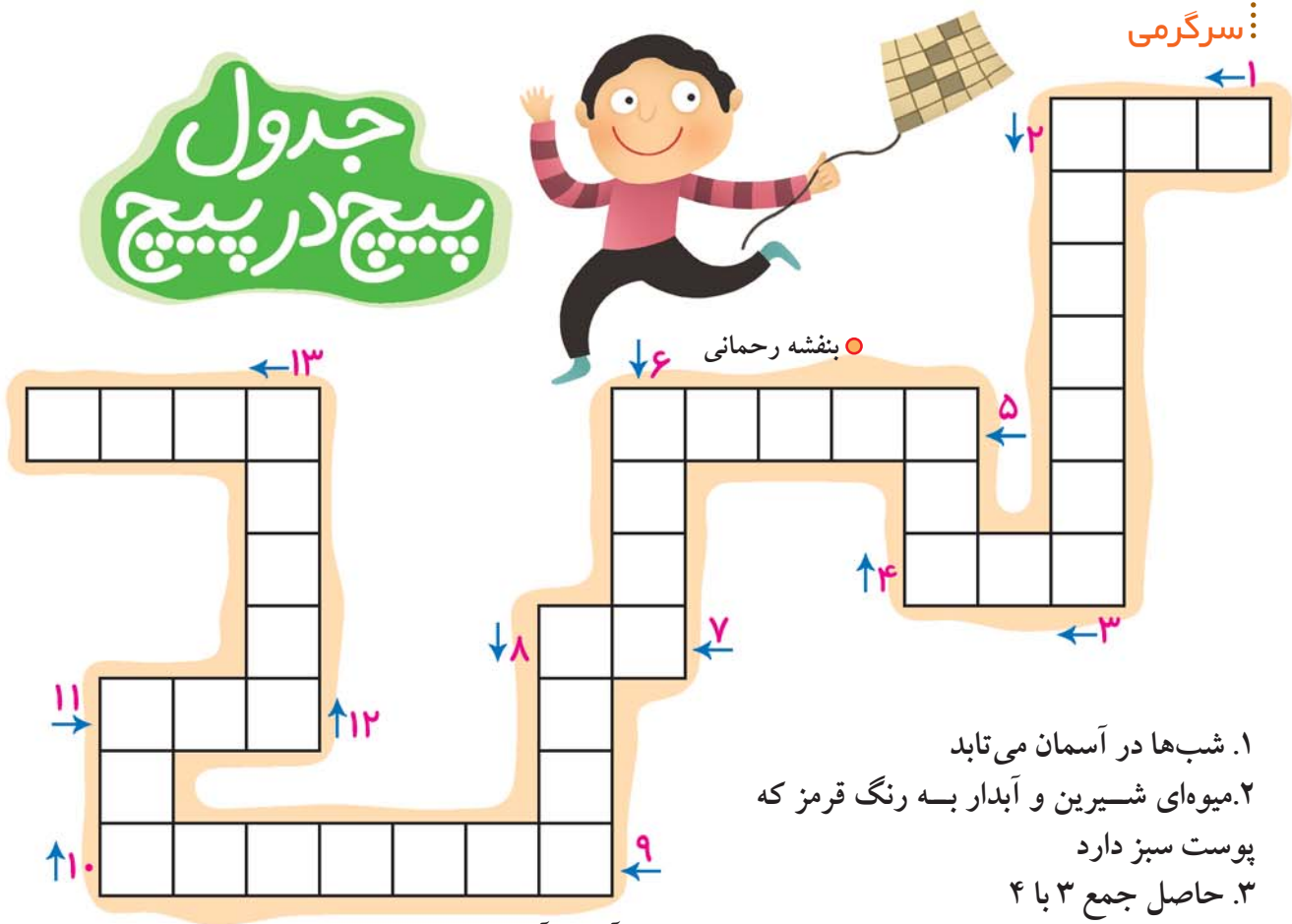
آسان است؟ می‌توانید بگویید چرا؟

.....

۶. آیا اگر نتوانید کاری را به همان دقت و آسانی که

دیگران انجامش می‌دهند، انجام دهید، به این معنی است

جدول پیچ در پیچ



۱. شب‌ها در آسمان می‌تابد
۲. میوه‌ای شیرین و آبدار به رنگ قرمز که پوست سبز دارد
۳. حاصل جمع ۳ با ۴
۴. می‌زنیم زمین هوا می‌رود
۵. سومین فصل سال
۶. می‌گویند خوب است بچه این‌طوری باشد
۷. در بهار می‌روید
۸. پرندگان می‌سازند
۹. با آن در آسمان پرواز می‌کنند
۱۰. گندم آسیاب‌شده
۱۱. عضوی از بدن
۱۲. پایتخت ایران
۱۳. بزرگ‌ترین جانوری که در دریا زندگی می‌کند

سیامک نیک طلب

آیامی دانید؟



کوچک‌ترین حشره‌ی جهان
چیست؟

نوعی زنبور ماده است. این حشره، کوچک‌تر از نصف نوک سوزن است. این زنبور بال ندارد. چون آن‌قدر سبک است که مثل یک ذره‌ی غبار در هوا شناور می‌ماند!



اولین اسباب‌بازی کوکی، کی
ساخته شد؟

در قرن ۱۷ میلادی بود که لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه یک سرباز کوکی به پسرش هدیه داد. این سرباز رژه می‌رفت.



اولین کسی که نام کوچک‌ترین ذره را اتم گذاشت، چه کسی بود؟
دموکریتوس، دانشمند یونانی. به او فیلسوف خندان نیز می‌گفتند. او ۲۵۰۰ سال پیش، ریزترین ذره را اتم نامید.

گرپه‌ی ناشو واشو

ندا عظیمی



وسایلی که نیاز داریم:

۱. یک عدد مقوای مشکی A4
۲. کاغذهای رنگی یا کادو
۳. چسب مایع
۴. قیچی
۵. مداد سفید

روش کار:

۱. مقوای مشکی را از طول ۲ قسمت کن و ببر.
۲. یکی از قسمت‌ها را به صورت بادبزنی تا کن.
۳. از قسمت دیگر، یک بیضی برای صورت و ۲ مثلث برای گوش‌ها و یک دُم به هر شکلی که می‌خواهی ببر.
۴. از کاغذهای رنگی ۲ مثلث برای گوش‌های گرپه، ۲ دایره برای لپ‌ها، یک مثلث کوچک‌تر برای بینی و چند نوار برای خط‌های روی بدن و دُم گرپه ببر و مانند شکل، آن‌ها را بچسبان.
- نکته:** برای دُم گرپه، اول نوارها را بچسبان و بعد اضافه‌های نوار را ببر.
۵. حالا می‌توانی چشم‌ها و دهان گرپه را با مداد سفید بکشی و روی بدن گرپه را با شکل‌هایی تزئین کنی؛ مثلاً تیغ ماهی یا ماهی برای یک گرپه‌ی شکمو یا گل و قلب برای یک گرپه‌ی مهربان.



لطیفه

تصویرگر: ظاهر شعبانی



مادر: «احمد، باز هم که شلوار تازه‌ات را پاره کردی.»
احمد: «بله مادر. وقتی داشتم زمین می‌خوردم، وقت نکردم آن را بیرون بیاورم.»



مادر: «زهرا، یادت باشد در میهمانی به میوه‌ها دست نزن.»
زهرا: «چشم مامان. فقط می‌روم سراغ آجیل و شیرینی.»

پسر: «آقا، تقویم دارید؟»
فروشنده: «بله، چه نوع تقویمی می‌خواهی؟»
پسر: «تقویمی که زیاد تعطیلی داشته باشد.»



نگهبان: «صد بار گفتم این جا ماهی نگیر!»
ماهی گیر: «ولی من که ماهی نمی‌گیرم.»
نگهبان: «پس چرا قلابت را در آب انداخته‌ای؟»
ماهی گیر: «دارم به کرم شنا کردن یاد می‌دهم.»

اولی: «آقا، می‌شود یک سؤال از شما بکنم؟»
دومی: «نه! ساعت سه نیمه شب چه وقت سؤال کردن است؟»
اولی: «متشکرم. می‌خواستم بدانم ساعت چند است.»



اولی: «چرا تخم مرغ را زیر خاک می‌گذاری؟»
دومی: «پدرم تخم سبزی را توی خاک کاشت، سبزی درآمد. من هم می‌خواهم تخم مرغ بکارم تا جوجه دربیاید.»



رضا: «می‌دانی چرا کلاغ سیاه است؟»
سعید: «چون زمستان‌ها روی بام خانه‌ها می‌نشیند. دود بخاری‌ها آن را سیاه می‌کند.»
رضا: «حالا فهمیدم که چرا کلاغ صابون را می‌برد. می‌خواهد با صابون خودش را تمیز کند!»

احمد: «مادر، من این پنیر را دوست ندارم. خیلی سوراخ سوراخ است.»
مادر: «خیلی خوب پسر. تو فقط پنیر را بخور، سوراخ‌هایش را بگذار کنار بشقاب.»

مسابقه



علی: «چه قدر نور خانه‌ی شما مناسب است! شما که می‌گفتید از لامپ‌های کم مصرف استفاده می‌کنید!»

محمّد: «تازه، ما هیچ وقت لامپ اضافی هم روشن نمی‌کنیم. ولی به اندازه‌ی

نیازمان مصرف می‌کنیم.»

علی: «من هم همیشه موقع مسواک زدن سعی می‌کنم از یک لیوان آب استفاده کنم.»

پویا: «اگر گفتید به غیر از این‌ها من چه کار می‌کنم تا اشتباه

مصرف نکنم؟»

بچه‌ها! فکر می‌کنید پویا چه کار می‌کرد تا درست مصرف کند؟ پاسخ‌های خود را تا ۱۵ آبان به نشانی مجله بفرستید تا به کارهای برگزیده جایزه بدهیم.



نامه‌های رسیده

اصفهان: علیرضا عطریان، معصومه امینی، پروین منصوری، فاطمه سورانی / الیگودرز: زهرا طاهری / ایلام: رستم هوایی / بندر ترکمن: زهرا فیضی / بهار: سارا دریاب / بوشهر: علیرضا زارعی / بیرجند: زهره نخعی، فاطمه نخعی، فاطمه رضایی، جمشید محمّدی / تبریز: بابک قلنجی، فاطمه افصلی / تهران: امیرحسین اردانه، معصومه طالبی، مرضیه مرادی، ساعد مرسلی، رکسانا خباززاده، مرضیه شمیسا / خلخال: معصومه آشوری / ساری: امیرحسین بیدل / سبزوار: فاطمه منصوریان / سوادکوه: امیرمحمّد فرج‌زاده / شاهین شهر: علی شیروانی / شهرری: فریبا غلامی / شهرضا: فاطمه / شهریار: مریم طالبی زکریا / فیروزآباد: حمیدرضا خواجه / قم: ملیکا امیری / قوچان: زهرا باربد، پویا امیری / کاشان: مهدی صفری، طاهره شب‌خوان / کرج: کیمیا تهرانی / کرمانشاه: فاطمه محمّدی، نگین حسینی / کیاسر: معصومه اسلامی / لار: مسعود بیغرض، محمّد امین بیغرض / لنگرود: پورمحمّد - شعبان‌زاده / مبارکه: مریم قربانی / مشهد: نرگس یوسفی، فاطمه محمی دیزاوندی، فاطمه نیازپور، فاطمه ایرانلو، مهرانوش فردین / ملایر: امیرحسین بکتاش / میمه: فاطمه محمّدی / نقده: ستاره آروند

هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌های ۸۸۳۰۱۴۸۲ - ۰۲۱ و ۸۸۸۳۹۲۳۲ - ۰۲۱ تماس بگیری. وقتی که این شماره‌ها را بگیری، به تو می‌گویند که باید شماره‌ی دفتر مجله را هم بگیری. می‌دانی که شماره‌ی مخصوص مجله‌ی ما ۱۰۴ است. بعد از این که شماره‌ی مخصوص را گرفتی، پیشنهادت را بگو. یادت نرود که نام، نام خانوادگی، شهر و شماره‌ی تلفنت را هم بگویی. اگر با مدیرمسئول مجله کار داشتی، شماره‌ی ۱۰۲ را بگیر و برای صحبت با بخش اشتراک هم شماره‌ی ۱۱۴ را بگیر. منتظر تماس تو هستیم.

از دفترچه خاطرات یک مورچه

● احمد عربلو ● تصویرگر: ماهنی تذهیبی

شنبه:

«چیز خوبی بود، گفتم شاید خوراکی باشد. از دیشب تا حالا از آن سر حیاط دارم این را با خودم می‌کشم و می‌آورم.»

مورچه‌ی کارگر گفت: «تا حالا کدام مورچه را دیده‌ای که پوست پسته بخورد؟ آن هم پوست پسته‌ی به این بزرگی!»

بعد، کارگرهای دیگر را صدا زد و آن‌ها آمدند و هر کدام یک گوشه‌ی پوست پسته را گرفتند. بعد از دو ساعت توانستند آن را بیرون بکشند.

موچاق هم ناراحت شد و رفت گوشه‌ای نشست. اما این پایان ماجرا نبود. بعد از ظهر باران کمی بارید. پوست پسته پر از آب شد.

بچه‌مورچه‌ها ریختند توی آن آب و حسابی شنا کردند. موچاق هم نشسته بود و با خوش حالی به شنا کردن مورچه‌ها نگاه می‌کرد.

امروز صبح زود، اتفاق عجیبی افتاد. یکی از مورچه‌های چاق لانه به اسم «موچاق» با سروصدا یک پوست بزرگ پسته را تا نزدیک لانه آورد. اما هر چه کرد، نتوانست آن را به داخل لانه بیاورد. پوست پسته خیلی بزرگ بود و از در لانه رد نمی‌شد و همان‌جا گیر کرده بود. مورچه‌هایی که بیرون مانده بودند، نمی‌توانستند داخل بیایند. مورچه‌های داخل لانه هم نمی‌توانستند بیرون بروند. موچاق هم گیج شده بود و هی دوروبر پوست پسته می‌چرخید و یک‌جای آن را میان آرواره‌هایش می‌گرفت تا آن را تکان بدهد، اما نمی‌توانست. در همین موقع، چند تا از مورچه‌های کارگر از راه رسیدند. رئیس مورچه‌های کارگر، سر موچاق داد زد که: «این چیه که آورده‌ای؟ مگر قحطی خوراکی بود؟ پوست پسته به چه درد ما می‌خورد؟»

موچاق که عاشق آوردن چیزهای سنگین بود، گفت:

